

مردی دختر سه ساله ای داشت. روزی به خانه آمد دید دختر سه ساله اش گران ترین کاغذ کادوی کتابخانه اش را برای زینت یک جعبه کودکانه هدر داده است. مرد بسیار عصبانی شد و دختر کوچکش را تنبیه کرد. دختر هم با گریه به بستر رفت و خوابید.

روز بعد وقتی که مرد از خواب بلند شد؛ دید که دخترش بالای سرش نشسته و می خواهد این جعبه را به او هدیه بدهد و مرد تازه متوجه شد که امروز روز تولد اوست و دخترش کاغذ را برای کادوی تولد او مصرف کرده است. با شرمندگی دختر کوچکش را بوسید و جعبه را از او گرفت و باز کرد.

اما متوجه شد که جعبه خالیست. دوباره مرد عصبانی شد و کودک را تنبیه کرد. اما کودک درحالی که گریه می کرد، به پدرش گفت که من هزاران هزار بوسه داخل آن جعبه ریخته بودمو تو آنها را ندیدی.

مرد دوباره شرمنده شد و می گویند تا پایان عمر جعبه را به همراه داشت و هر وقت آن را بازمی کرد به طرز معجزه آسایی آرامش پیدا می کرد.